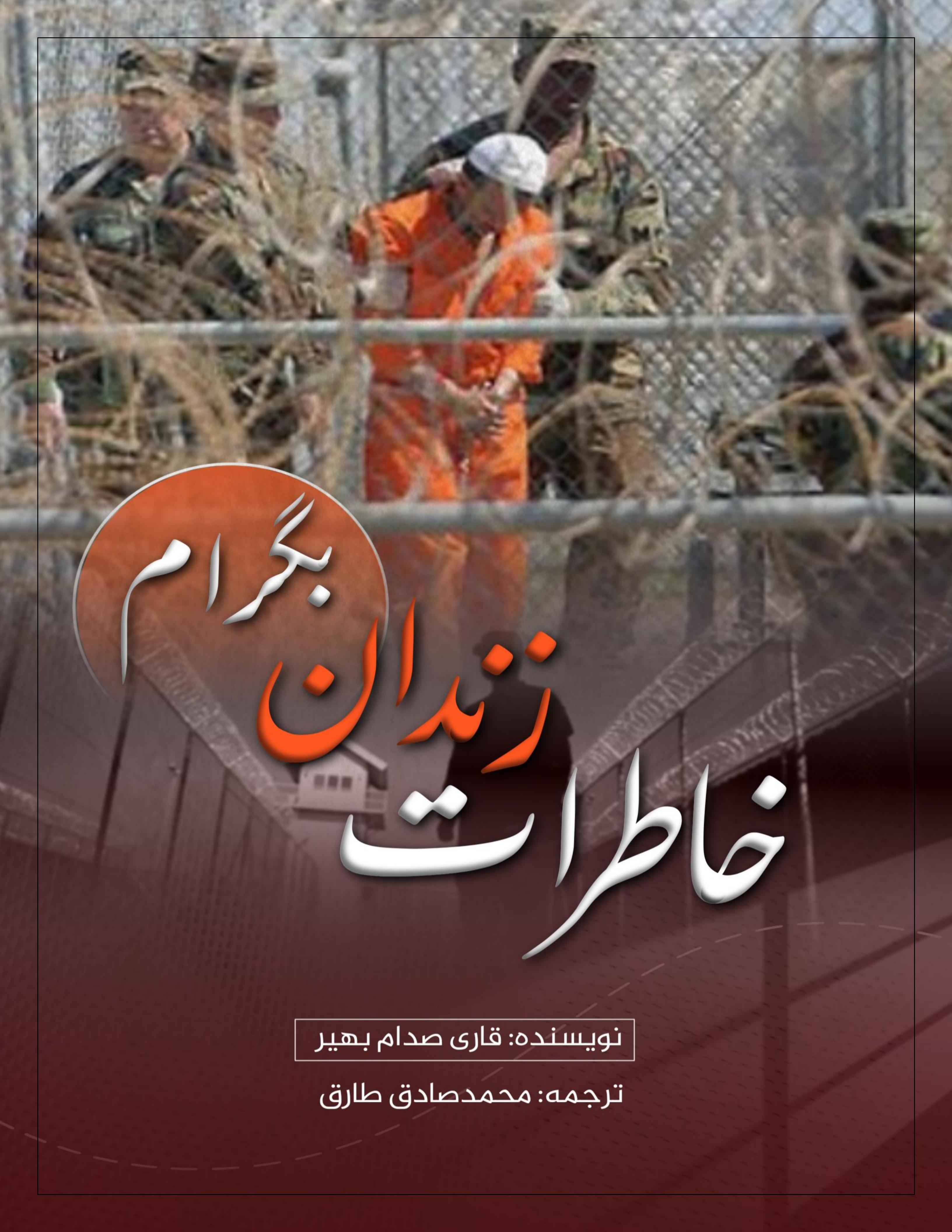


خاطرات زندان بگرام

نویسنده: قاری صدام بهیر

ترجمه: محمدصادق طارق

خاطرات زندان بگرام

دستگیری

طبق معمول مغرب دیر رسیدم، خیلی خسته بودم. کیف کتاب‌ها را کنارم گذاشتم. اشتهای غذا نداشتم. درس هم مرا سردرد کرده بود. دو برادر کوچک‌ترم نیز به کابل آمده بودند. نماز خفتن آن روز را ادا نمودم. اندکی دل‌تنگ بودم، از دوست زمان سنگرم خبر شدم که در ولایت مزار دستگیر شده است؛ بر قول‌اردوی ولایت مزار عملیات استشهادی انجام داده بودند که تمام استشهادیان شهید شده بودند و فقط معاذ زنده مانده و اسیر شده بود. او باشنده مرکز ولایت لغمان است.

در آن شب سرد زمستانی، وارد کرسی (میز چهارپایه‌ای که زیر آن بخاری روشن می‌شود و در زمستان استفاد می‌شود) شدم. پس از چند دقیقه به‌خواب رفتم. خواب می‌دیدم که کماندوها بر اتاق ما شبیخون / چاپه زده‌اند و اتاق ما را محاصره کرده‌اند. یکی از کماندوها به دروازه شیشه‌ای نزدیک شده و آن را سخت با لگد زد.

در همین لحظه دروازه در عالَم بیداری به صدا درآمد. وقتی از خواب پریدم دیدم واقعاً تحت محاصره قرار گرفته‌ام.
خیلی سریع وارد اتاقم شدند و بالای سرم ایستادند، از موهای سرم گرفته و به سوی دروازه‌ام انداختند. پنج شش عسکر با زدن سیلی من را به همدیگر تحویل می‌دادند. بیرون از خانه در هوای سرد ایستادم کردند. پدر با تعجب محو تماشایم بود؛ اثرات غم و اندوه را در چهره‌اش می‌دیدم، ترس و بیم چاپه بر وی چیره شده بود، رفتار وحشیانه آنها را با من تحمل کرده نمی‌توانست، اما خوب شد که از چشمان پدر دورم کردند. پس از آن گوشی‌ام را آوردند و گفتند: از کیست؟ گفتم: مال من است.
رویش را برگشتاند و گفت هدف به دست آمد؛ چشمانم را بستند و دو نفر هنگامی که از شانه‌هایم گرفته بودند گفتند: "د ای نصف شو ما را از خواب کشیدی اوغان ..." چیزی نگفتم و به راه افتادم. دست‌هایم را پشت‌سر ولچک / دست‌بند زدند، نمی‌توانستم به‌خوبی روی زمین قدم بگذارم. پولیس‌ها نیز مسخره‌ام می‌کردند و از دروغ می‌گفتند پیش‌رویت آب هست قدم را بلندتر بردار با این سخن، همه‌شان می‌خندیدند.

وقتی به رنجر رسیدم نمی‌دانستم چگونه باید بلند شوم. چون پا را بالا بردم از پشت‌سرم با قنداق زدند و به رنجر افتادم. دل یک تن از سربازان به‌حالم سوخت، به سرباز دیگری فحش داد و گفت: "ای نفر قاری صاحب است" در این موضوع با هم دعوا کردند. سربازی که طرفدارم بود تا آخر اطمینانم می‌داد. خیر ببیند، اندکی از افغانیت بهره‌مند بود.

وقتی به ریاست صفر یک (۰۱) رسیدیم ساعت از یک‌ونیم شب گذشته بود، سارنوال را از خواب بیدار کردند، مثل سگی پارس می‌کرد، خیلی عصبانی بود. چشمانم بسته بود. از همین اول به سیلی زدن شروع کرد، خطاب به سرباز گفت: "ببرش صبح باز گپ می‌زنیم" دستبند، دستانم را خونین کرده بود. مرا به اتاقی بردند. چگونه باید روی صندلی می‌خوابیدم؟!

روی صندلی فرنیچر نشسته بودم. بخاری اوکراین جاپان روبه‌رویم روشن بود، حلقه‌ی دستبند پلاستیکی کم‌کم در دستم تنگ می‌شد، سرم را به گوشه‌ای گذاشتم، نگران بودم، منتظر خاطره تلخ آینده بودم. نور ضعیفی از پنجره معلوم شد، به سرباز گفتم: نماز می‌خوانم. او رفت تا اجازه بگیرد اما وقتی برگشت گفت قومندان اجازه نمی‌دهد. اندکی بیشتر منتظر شدم. آفتاب شاید طلوع کرده بود که شخصی وارد اتاق شد. وقتی من را دید به سرباز گفت چشمانش را ببندید. عسکر با چهره خشمگین پیش آمد پلاستیک سیاه را به سرم کشید و بدون اینکه چیزی بگوییم خلته را از صورتم بلند کرد و گفت: با ما جهاد می‌کنی؟! صدای سیلی قبلی از گوشم محو نشده بود که سیلی دیگری به صورتم اصابت نمود. من را رها نموده و فردی که در دوسیه‌ام شریک بود روی سرش تا زمانی‌که خون از بینی‌اش جاری می‌شد می‌زدند. سرباز گفت بس است، سارنوال چهره‌اش را برگرداند و گفت: یک بار چای بخوریم.

آن‌ها رفتند و ما در اتاق خودمان منتظر بودیم. چه باید می‌کردیم؟! مانند یتیمانی که منتظر یک لقمه غذا بودند، به یتیمان شاید غذا لذت‌بخش باشد و بخورد اما ما هیچ توانی نداشتیم.

دوران تحقیقات

با صدای باز شدن دروازه، مردی که ریش داشت وارد اتاق شد، در دلم احساس خوشحالی داشتم. با خود گفتم شاید اندکی راحت شویم اما اشتباه حدس می‌زدم. این ظالم چنان ظلمی را مرتکب شد که گویا یهودی است. روبروی صندلی‌ام ایستاد شد تا هنوز سردرگمی سیلی‌های قبلی تمام نشده بود که او نیز چند سیلی دیگر زد و در نهایت یک لگدی زد که اثر کفش‌هایش روی صورتم باقی ماند. از روی صندلی افتادم، دستانم درد گرفت، دستبندهای پلاستیکی خیلی قیدم کرده بود. به او گفتم: دست‌هایم درد دارد. لگدی دیگر به دست‌هایم زد و به سرباز گفت بلندش کن!

سرباز جلو آمد شانه‌هایم را گرفت و بلندم کرد. به دلیل درد زیاد دست‌هایم، نمی‌توانستم حرف بزنم اشاره کردم که بازش کنند. سرباز با برچه‌اش دست‌بندهای پلاستیکی‌ام را برید. تمام بدنم احساس آرامش کرد، خیلی نفس‌تنگ شده بودم به سیلی‌ها که ما نیز خیلی اهمیت نمی‌دادیم. سارنوال دوباره آمد اسم‌های ما را یادداشت نموده و برگشت.

سرباز پرسید در صبحانه تخم‌مرغ می‌خورید خامه یا کره؟ گفتیم: هر چه دوست دارید! خندید و گفت منتظر باشید. بعد از مدتی برگشت و گفت بلند شوید. در رنجر سوارمان کرده و راه بگرام را در پیش گرفتند. .سکوت در تمام فضا حاکم شده بود فقط از دور صدای پارس سگ‌ها به‌گوش می‌رسید
وقتی به ساحه زندان وارد شدیم در یک اتاقی چشمه‌بسته منتظر بودیم که احساس نمودیم چند نفر وارد اتاق شدند، وقتی چشمان‌مان را باز کردند دیدیم آمریکایی‌ها هستند. در نخست بایومتریک خود را شروع نموده سپس سرهای ما را تراشیده، چشم‌های ما را پس از ورود به اتاقی باز کردند. زولانه‌ها و دست‌بندها را نیز باز نمودند. در اتاق دو متری به امید آینده‌ٔ بهتری به‌سر می‌بردیم، واقعاً عجیب بود! در این اتاق دومتری خواب، غذا، وضو، رفع حاجت و خواندن نماز همه را انجام می‌دادیم. عجیب‌تر این‌که از طریق !دوربین مداربسته ما را زیر نظر داشتند. بسیار شرم‌آور بود

بگرام در واقع شاهد صحنه‌های تلخ وحشت است که بشریت را از آن خجالت می‌آید. در این جای شبیه به‌حمام روز و شب معلوم نبود، آن‌قدر تنگ بود که جز دو لامپ بزرگ چیزی نمی‌دیدم. به‌دلیل تنهایی خواب رفته بودم که سرباز دروازه را کوبید، چشم‌ها را باز کردم دیدم غذای ظهر را که ترکیبی‌از برنج، یک لقمه نان خشک و چند لوبیا بود برایم آورد. از گلویم پائین نمی‌رفت. یکی از دوستان ما از طریق موبایل / گوشی تحت کشف بود از همین‌رو نگرانش بودم. بعد از خوردن غذا وضو گرفتم و نماز صبح را که قضا شده بود شروع نمودم که سرباز دروازه را باز کرد و بار دیگر با بستن چشمانم، پاهایم را نیز با .دستهایم دست‌بند زد و با استفاده از ویلچر به‌سوی نامعلومی راه افتاد

سربازی که من را سوار ویلچر کرده بود، خیلی سریع قدم برمی‌داشت. پس از ۵ دقیقه پیاده‌روی به اتاقی ساکت رسیدیم که اصلاً صدایی شنیده نمی‌شد. دست‌بند و چشم‌هایم را باز کردند اما پاهایم زولانه بود. پس از مکث کوتاهی، فردی وارد شد که کت و شلوار پوشیده بود و خیلی مؤدبانه از من در مورد وضعیت چاپه پرسید. گفتم: من انسان هستم؟
بله چرا که نه؟_
اما آن‌ها طوری با من رفتار کردند که انسان از آن ناتوان هست. شکر من انسان هستم اما افرادی را که »_ شما فرستاده بودید گمان می‌کنم انسان نبودند.» خنده‌ای منافقانه سر داد و گفت: اگر راست بگویی که خوب؛ ورنه معامله‌ٔ واقعی را اینجا می‌بینی. خوب! چه کار کرده‌ای؟
!هیچی_
هر دو چشمش را از فرط عصبانیت زیاد بیرون آورد، سرش را پایین انداخت و گفت: از همین اول عصبانی‌ام کردی. با این سخنش صدای فریادی از اتاقی شنیدم که یک زندانی را می‌زنند و سر و صدا است. سارنوال خطاب به من گفت: تو که صدای زندانی دیگر را شنیدی حالا دوست داری او نیز صدای تو را بشنود؟

پس از این سخنش مردی که جسماً قوی و دارای چهره سرخ و سفید بود وارد اتاق شد. روبرویم ایستاد و گفت: مودبانه‌تر بشین! گفتم: اگر دنبال بهانه‌ی زدن هستید که صحیح؛ و الا من خیلی خوب نشسته‌ام.

در جوابم گفت: این اتاق برای کتک زدن نیست. او را به اتاق دیگری ببرید فکر می‌کند خانه خاله است.

:سربازی که کریم نام داشت، را صدا زد و او من را به اتاق دیگری برد. گفت

خوب! حالا بگو چه‌کار کرده‌ای؟

.گفتم: چیزی نکرده‌ام

پس از جوابم شوک برقی‌ام دادند که در واقع خیلی تاثیر کرد. سپس با جلو آمدن، دست به گلویم انداخت و چند لگد پی‌هم به شکمم زد. وقتی به‌زمین افتادم صندلی را گرفته و به زدن روی کمرم شروع کرد تا علائم بی‌هوشی را حس نمودم. به من آب داد و بار دیگر روبرویم نشست. ریشم را که تازه بیرون آمده بود در .دست گرفته و گفت: من را می‌شناسی کی هستم

با دست چپش ریش روی چانه‌ام را گرفت و پرسید: من را نمی‌شناسی!؟ سرم را به نشانه منفی تکان دادم. سیلی سنگینی به صورتم اصابت نمود سپس کریم را صدا زد و گفت: ببریدش فردا خودم را به او معرفی خواهم کرد. کریم آمد و کیسه سیاه را به سرم کشید و پس از سیر کوتاه با ویلچر دوباره به اتاقی که راز دلم را فقط باید به دیوارهای بلوکی (آجری) می‌گفتیم، آورد. جای‌نماز را برداشته و نماز از دست‌رفته‌ی ظهر را .خواندم سپس دست‌ها را به دربار پروردگار بالا بردم و چند قطره اشک را نثار رخسارم نمودم

انتهای مظلومیت بود. پس از دعا چشمم به کتاب مقدس (قرآن عظیم‌الشان) که حتی از من نیز مظلوم‌تر بود، افتاد که بالای لیوان آب آشامیدنی و نیم متر زیر کمود گذاشته شده بود. آن‌ها مگر به قرآن هیچ اهمیتی قایل بودند؟! در همین بگرام خارجی‌ها قرآن کریم را به‌آتش زدند و داخلی‌ها غرق تماشا بودند. به‌خاطر قرآن کریم نمی‌توانستم بخوابم چون زیر پاهایم قرار می‌گرفت مجبور می‌شدم قرآن کریم را روی بالشتم بگذارم. پس از اندکی تفکر چند تار نخ از گوشه‌ی جای‌نماز بیرون آوردم و قرآن کریم را به یک طرف دروازه آویزان کردم. زمانی‌که قضای حاجت برآورده می‌نمودیم خیلی بی‌قرار بودیم؛ روبه‌روی‌مان قرآن مجید و بالای سر ما دوربین قرار داشت در باطن از قرآن کریم شرم داشتیم و ظاهراً از سربازان .فریب‌خورده‌ی که لایف ما را در دوربین تماشا می‌کردند. اما مجبور بودیم کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد

.چشم‌ها را تمام شب به دو چراغی که بالای سرم آویزان بودند، دوخته بودم؛ روز و شب معلوم نبود

پس از نماز خفتن پلک‌های چشمانم روی هم قرار گرفته بود، در دو شب خوب گذشته نخوابیده بودم، اندکی دورتر از ما زندان اتاق‌های بزرگ بود، در همین لحظه زندانیان اذان گفتند، وقت نماز صبح داخل شده بود. پس از نماز در لیوان‌های یک‌بار مصرف چای آوردند اما فکر می‌کنم یک ماه کامل در همین لیوان‌ها

چای می‌آوردند؛ خیلی رقیق شده بودند باید با هر دو دست می‌گرفتیم و الّا پاره می‌شدند. چای سرد بود و یک تخم مرغ آب‌پز نیز همراهش بود که اصلاً از گلویم پائین نمی‌رفت.

پس از صرف چای، طبق معمول سرباز آمد و بار دیگر به دشمنان انسانیت حاضرم نمود، این بار همه چیز را آماده گذاشته بودند، تمام ابزار و آلات زد و خورد را آورده بودند. هر سارنوال نوبت خودش را سپری می‌نمود. یک سارنوال که به داکتر معروف بود کاپشن خود را در آورد و گفت: امروز تمرین نکرده‌ام. یعنی من به نظرش شبیه کیسه بوکس بودم. پس از فشارهای مکرر و تنبیه‌های سخت، سر و گوش سرباز آمریکایی یک‌باره پیدا شد و به شدت آن‌ها را محکوم نموده و گفت: این روش تحقیق مورد قبول ما نیست. تمام سارنوال‌ها بیرون شدند فقط یک آمریکایی و یک مترجم داخل اتاق ماندند.

وقتی متوجه‌ام شد سرش را به نشانه افسوس خوردن به حالم تکان داد و دوباره سارنوال‌ها را فراخواست، زولانه‌های پاهایم را با دستان آن‌ها باز نمود که برای شان خیلی شرم‌آور بود. سپس برای من شکلات و چای خواست. دست و صورتم کمی خون‌آلود شده بود آن‌ها را تداوی نمود و به سارنوال‌ها توصیه نمود که بار دیگر چنین کاری را مرتکب نشوند. حالا من تعجب کرده بودم که مسلمان و کافر با این تفاوت فاحش!

آمریکایی بیرون رفت سارنوال‌ها دوباره همه برگشتند و گفتند برای امروز کفایت می‌کند اما برای فردا آماده‌گیری بگیر! و اگر موتربم صورت گرفت (ادعایی که آن‌ها علیه ما داشتند) تمام خانواده‌ات را می‌آوریم. برعلاوه از فحش و ناسزاگویی، چند جمله غیر محترمانه‌ی دیگر نیز گفتند که دهان و انگشتانم اجازه نمی‌دهند حرف‌های بی‌احترامانه شان را به شما بنویسم. سرباز آمد و من را دوباره به اتاق دو متره‌ای که به شکل قبر بود، برد.

وقتی به اتاق رسیدم از سرباز ساعت را پرسیدم؛ گفت ساعت دو و نیم است. جهت وضو گرفتن برخواستم. به دلیل زخم‌های دست‌ها و چهره خیلی با احتیاط و سختی موفق شدم وضو بگیرم. پس از آن به تلاوت قرآن مجید پرداختم تا شام پانزده پاره تلاوت نمودم.
دلم خیلی آرام شده بود، تمام شب را راحت خوابیدم؛ خواب دیدم آزاد شده‌ام و احساس خوشحالی دارم اما وقتی چشمانم را باز کردم در همان تاریکی وحشت‌زا دراز کشیده بودم.

گرسنه شده بودم، دو عدد سیب درختی بالای سرم گذاشته بود، پس از خوردن آن‌ها تا اذان صبح بیدار بودم. بعد از ادای نماز دوباره به تلاوت قرآن مجید مصروف بودم که سرباز دروازه را زد و گفت: بندی! (زندانی) خود را آمده کو. (آماده کن). امروز دوباره در مقابل چهره‌های دیروزی قرار گرفتم. این بار

.می‌خندیدند و می‌گفتند: می‌دانی سزای امروزت چیست؟ گفتم: نمی‌دانم شما چه برنامه‌ای دارید ادامه دادند: نقشه ما این است که اگر کسی بعد از ضرب و شتم زیاد قانع نشود داخل ... (شرمگاه‌اش) بوتل / شیشه می‌کنیم. داستان من را شاید افرادی که در بگرام از آن‌ها تحقیق شده باشد، بیشتر و بهتر درک کنند. گفتم شما که بی‌شرم هستید. یک سارنوال خودش را از قبل به عنوان عالم دین معرفی نموده بود، خطاب به او گفتم: آیا علم تو همین افعال را به تو یاد داده است؟ شعله آتش در قلبم روشن شد با خود می‌گفتم مبادا دشمنان انسانیت این کار را عملی کنند! زیرا از این نوع داستان‌ها ما قبلاً شنیده بودیم و از همچین انسان‌های سبک و بی‌شرم امید دیگری نداشتیم از همین‌رو بار دیگر خطاب به آنها گفتم: شما باید به عنوان افغان‌ها این کارها را مرتکب نشوید. چرا بذر نفرت می‌کارید؟ سارنوال‌ها چون به یک‌دیگر نگاه انداختند مانند مستان سرگشته در خنده‌های قهقهه فرو رفتند و گفتند: تو که .برای ما سخنرانی شروع کرده‌ای گمان می‌کنیم آماده تطبیق فورمول بوتل / شیشه هستی

از چهره‌های شان نفرت داشتم اگر جرم خود را اعتراف نمی‌نمودم شاید این کار را انجام می‌دادند از همین‌رو قانع شدم که من مجاهد هستم. از سخنان دشمنان انسانیت به تنگ آمده بودم. پس از آن به شکنجه‌های روحی‌ام می‌پرداختند؛ العیاذ بالله فحش دادن به خداوند و به‌تحدی کشاندنش را امور عادی می‌پنداشتند. به ما طعنه می‌دادند شماهایی که به‌خاطر خدا جهاد می‌کنید خدای‌تان حالا شما را از دستان ما نجات دهد العیاذ بالله! من گفتم شاید خداوند برای امتحان ما را به اینجا آورده باشد؛ پس از امتحان و پذیرش توبه آزادی ما را خواهی دید که چگونه آزاد شده‌ایم. مصروف برگه‌ها بودند دوسیه‌ام را خیلی پیش تهیه نموده بودند فقط آن را توسط من انگشت / شصت نمود و من را مجدداً به سلول‌های .انفرادی زندان برگرداند

نزدیک به سه ماه در سلول‌های انفرادی گذشت. زندگی سلول‌های انفرادی به‌گونه‌ی بود که از صبح تا عصر یک تیم و از عصر تا صبح تیم دیگری مؤظف بود. زندان بگرام را به شکل قبر ساخته بودند و اکثر کارهایش از قبر گرفته تا میدان حشر مشابه احوال برزخ می‌باشند؛ بدین منوال که در حدیثی آمده است اگر مسلمانی نیک‌عمل باشد فرشتگان زیبا از وی پرس‌وجو می‌کنند و اگر اعمال زشت را انجام داده باشد فرشته‌گان عذاب با قیافه‌های بسیار وحشتناکی از او تحقیق می‌نمایند. به‌همین روش افراد موظف که گاهی جهت تحقیق می‌آمدند چهره‌های خیلی وحشت‌ناکی می‌پوشیدند و داخل اتاقی که به شکل قبر ساخته شده بود از ما تحقیق می‌گرفتند. گاهی آه و ناله زندانیان اطراف به گوش ما می‌رسید. پس از آنکه تحقیق پایان می‌یافت و ما را به محکمه انتقال می‌دادند دست‌ها پشت‌سر دست‌بند بودند؛ اگر محکمه حکم تبرئه می‌داد اعمال‌نامه / دوسیه را به دست راست تحویل می‌دادند که اظهار بی‌گناهی بود و اگر

مجاهد می‌بودی دوسیه‌ات را به دست چپ تحویل می‌دادند که باید می‌دانستی که تمرین برای جهنم شروع می‌شود، داستان زندگی در همینجا پایان می‌یابد، تمام آرزوهایت با خاک یک‌سان می‌شوند و فکر .بکنی که سپری نمودن باقی عمر به نیت آزادی یک درامه است

وقتی حبس پانزده ساله مهر می‌خورد بدون فیصله خداوند مگر واسطه‌ای وجود داشت که انسان انتظار آزادی را داشته باشد؟ در خلوت سلول انفرادی به انتظار حکم محکمه نشسته بودم که یک زندانی صدایم زد؛ زندانی اتاق دوازدهم! زندانی اتاق دوازدهم! جواب دادم: صبر کنید تلاوت را تمام کنم. تا هنوز سخنم به پایان نرسیده بود که صدای زولانه به گوشم رسید از سرباز پرسیدم مگر چه شده است؟ جواب داد: «برای آفتاب‌خوردن بیرونت می‌برم نمی‌روی؟» وقتی بیرون آمدم حدود یک‌ونیم ماه بیرون نشده بودم نور خورشید چون به دیوار سیمانی می‌خورد دید چشمانم را می‌ربود از همین‌رو مجبور شدم بنشینم. سرباز پرسید چرا نشستی؟ گفتم: نمی‌توانم به سیمان نگاه کنم. ناخن‌هایم بزرگ شده بودند جهت کوتاه کردن‌شان ناخن‌چین آورد، به حمام رفتم، لباس‌های را که به تن داشتم برعلاوه از اینکه بعضی جاها خون‌آلود بود، به بدنم چسبیده بودند شاید قبل از من چند زندانیان دیگر نیز به تن کرده بودند. !سرباز پرسید: حافظ قرآن کریم هستی؟ گفتم: بله

پس از آنکه راجع به قرآن مجید چند سوال پرسید و من پاسخ دادم گفت: لباس تمیز برایت می‌آورم. وقتی لباس تمیز را پوشیدم احساس آزادی می‌نمودم. از لباس‌های زندان حتی به تنگ آمده بودم. با مرور زمان بالآخره از این سلول وحشت‌ناک انفرادی نیز بیرون شدم. به اتاق‌های بزرگ منتقل شدم. در اتاق‌های بزرگ با دولت مجادله کردیم که یک بار باید با خانواده‌های خود صحبت کنیم و آنان را از سلامتی خودمان مطمئن کنیم اما دولت اجازه نمی‌داد. بعد از ۳ روز روزه‌داری مسلسل که اصلاً چیزی نخوردیم یک .تلفن را آوردند و فقط ۲ دقیقه وقت دادند

چند واقعه تلخ از دوران زندان

هنگام زنگ زدن مجاهدی کنارم نشسته بود؛ از آنجائی‌که خیلی نزدیک بودیم و سخنان یک‌دیگر را می‌شنیدیم آنقدر حرف‌های وحشتناکی زد که نزدیک بود عقلم را از دست بدهم. او مصروف صحبت نمودن با مادرش بود و می‌گفت: «مادر جان! همسرم طلاق باشد یعنی او را طلاق داده‌ام زیرا من را از مردی / تخم انداخته اند. همسرم با هر کسی که ازدواج می‌کند از طرف من اجازه دارد. او را مکرراً سه مرتبه طلاق داده‌ام.» صدای چند زن را از آن طرف تلفن شنیدم و فکر کردم که شاید صدای شیپور

اسرافیل باشد. با شنیدن سر و صداهای تلفنی مجاهد را نیز بغض گرفت؛ شخصی که وحشت‌های سیاه چاپه نتوانست شکستش بدهد با شنیدن صدای مادر و همسرش بغض و گریه‌اش را نمی‌توانست کنترول کند. عجیب صحنه پردردی بود! چشم‌هایم را پایین دوخته بودم با خود می‌گفتم مجاهد را ببینم و از او بپرسم اما وقتی متوجه شدم او رفته بود. من نیز با خانه‌ام در ارتباط شدم و اطمینان دادم که هیچ خبری نیست. وقتی برادرم گوشی را دست مادرم می‌داد صدای گریه‌اش را می‌شنیدم. بدون اینکه با مادرم صحبت کنم با برادرم خداحافظی کردم. نمی‌توانستم با مادرم صحبت کنم به او گفتم بار دیگر صحبت خواهیم کرد. دوباره به پنجره‌ام داخل شدم. شب و روز را به شکل عادی سپری می‌نمودیم. یک روزی خواب بودم که سربازی روبه‌روی پنجره‌ام ایستاد، اسمم را گرفت و از خواب بیدارم کرد. دستانم را دست‌بند زد و کمرم را زنجیر انداخت. مسیر محکمه را در پیش گرفتیم. وقتی رسیدیم ۳ قاضی روی چوکی‌ها نشسته بودند و از ما به‌شکل علنی درخواست نمودند که اگر می‌خواهید آزاد شوید به خانه‌های تان زنگ بزنید و پول تحویل بدهید. مشخصاً از ما رشوه طلب کردند، ما ابراز ضعف مالی نمودیم اما اعتنایی نکردند. از اتاق محکمه بیرون شدیم قوماندان آمد و گفت: به پانزده سال حبس محکوم شدی؛ قبول داری؟ گفتم: به راستی که در جیب‌های قضات قلم نیست کلنگ است. دوباره قدم‌های سنگین را به سوی پنجره بالا بردم، چند جا در مسیر راه اصابت نمودم و دو جا پایم زخمی شد. وقتی به اتاق رسیدم تمام دوستان به قفس آمدند و می‌پرسیدند: محکمه چطور شد؟ چند سال قید داد؟ با اطمینان گفتم: به ۱۵۰ سال حبس محکوم شدم. هر کسی به روشی دلجویی‌ام می‌داد

در همین حال فردی به اسم مولوی ابراهیم که اصالتاً از ولایت غزنی بود اما در پکتیا می‌زیست مچ دستم را گرفت و گفت: قاری صاحب! تشویش نکنید من به ۱۷ سال حبس محکوم هستم در حالی‌که در خانه هیچ سرپرستی ندارم؛ دو پسر داشتم که یکی هفت ساله و دیگری پنج ساله بود، شب چاپه / شبیخون هر دو را روبه‌رویم ایستاد کردند و با تفگنچه بریتا روی سرشان تیراندازی و مغز خام شان را منفجر کردند. در مقابل چشمانم مانند پرندگان بی‌گناه به زمین افتادند کاری از دستم بر نمی‌آمد. تا وقتی من را از خانه بیرون می‌آوردند همسرم به سوی فرزندانش شتافت و اجساد بچه‌های کوچکش را در آغوش گرفت و گریه می‌کرد. من را از شانه‌هایم گرفته بودند و دوان دوان به سوی تانگ می‌بردند. این صحنه فراموشم نمی‌شود چه باید کرد؟ فقط رضای خداوند مقصد ما است. بچه‌هایم من را سخت در آغوش گرفتند و گفتند: پدر ما را نبرید! چه می‌دانستند که دنبال ارواح آنان نیز آمده‌اند! و بعد از چند دقیقه دو روح بی‌گناه جلوی من پر می‌کشند! دل و گلویم را بغض گرفت. با وجود اینکه من را تسلی می‌داد اما چند قطره اشکی رخسار او را نیز تر کرد با آستین اشک‌هایش را پاک کرد. در بگرام دستمال / پارچه‌ای برای پاک کردن اشک وجود نداشت. سپس لبخند زد و گفت: از این‌رو گریه کردم که اگر با وجود این همه سختی‌ها

.باز هم خداوند ناراض باشد پس چه‌کار کنیم؟ من شبیه جسد بی‌روح در مقابلش قرار گرفته بودم

صدای اذان به‌گوش رسید هر دو هم‌زمان جهت ادای نماز عصر برخواستیم. پس از ادای نماز فرد دیگری به بهانه تسلی دادنم پیش آمد و گفت: پریشان نشوید! من نیز به ۱۶ سال قید محکوم شده‌ام اصلاً نگران نیستم خداوند آسان می‌کند. تا حالا ۸ سال را گذرانده‌ام. عقیده‌ام نسبت به گذشته خیلی قوی‌تر شده است. روز چاپه خانه‌ام را بمباران کردند، مادرم با خمپاره تکه تکه شد، نه او را در زندگی دیدم و نه پس از مرگ؛ حتی نماز جنازه‌اش را نخواندم. آرزوها، امیدها و شیرینی زندگی‌ام را از من گرفتند. آه سردی کشیدم و گفتم: مشکلی ندارد خداوند مادرتان را مهمان جنت فردوس کند. از آن‌ها جدا و به تلاوت قرآن کریم مصروف شدم. حدود ربع ساعت تلاوت نکرده بودم که مجاهد دیگری از ولایت غزنی کنارم نشست و گفت: قاری صاحب تشویش نکنید! قرآن کریم را بستم و گفتم: نه برادر! وقتی در کنار دوستانی مثل شما هستم چرا باید تشویش داشته باشم؟ به من گفت: قرآن کریم را بگذارید بعد از عصر ورزش می‌کنیم. با تکان دادن سرم جواب مثبت دادم. تا حدی دوستم بود نسبت به سایر اسیران با او بیشتر رابطه داشتم. گفت جهت تسلی شما داستانی تعریف می‌کنم؛ دین مفت به دست نمی‌آید زندان بگرام را برای خود افتخار بدانید. وقتی من را دستگیر کردند مادر و خواهر جوانم را نیز با من گرفتند؛ تازه خبر شده‌ام که مادرم آزاد شده است اما خواهرم تا هنوز در ریاست چهل زندان است. گلویم کاملاً خشک شد. مچ دستم را گرفت گریه کرد و گفت: خدا می‌داند خواهرم فعلاً در چه حالتی باشد! واقعاً که جای امتحان بود در فکر فرو رفته و با خود می‌گفتم: کدام وحشتی که بر این ملت روا داشته نشده است!؟ دستم را گرفت و گفت: .برخیز که ورزش کنیم

گرچه برای ورزش بلند شدم اما دلم شکسته بود، راجع به خواهر جوان این مجاهد فکر می‌کردم که چه‌کسی از وی تحقیق خواهد کرد و برایش چه خواهد گفت! چقدر ناتوان و ضعیف با چشمان اشک‌آلود و دستان دست‌بند زده جلوی سارنوال نشسته خواهد بود؛ تمام روز در مورد این دختر ناتوان فکر می‌کردم و حادثات گوناگونی را در ذهنم تصور می‌کردم! مدافعین حقوق بشر دو کودک را با تفنگ‌چه کشتند و دو .زن بی‌گناه را آوردند به پای وحشی‌های انسی انداختند

زمان می‌گذشت و یک‌تن از دوستان هم‌قفس ما مریض شد. او باشنده ولایت هرات بود که شش سال از حبس را سپری نموده بود. جوانی گویا بر او خاتمه یافته بود. چشمان بزرگش به اثر بیماری روز به روز کوچک می‌شدند، چهره زیبای سرخ و سفیدش خشک شده بود، با درختی که در بیابان ایستاده و از آب

محروم باشد مشابه شده بود، بادهای پاییزی برگ‌های جوانی‌اش را سرازیر نمود. به قوماندان زاری کردیم که یک بار تا کلینیک صحی انتقالش دهند اما صدای ما را هیچ گوشی نشنید. چند تن از دوستان دهان‌های خود را با سیخ‌ها بخیه زدند، ما از خوردن غذا دست برداشتیم اما دولت بیش از پیش لج کرد. بیمار بی‌هوش شد. داکتر آمد و او را به کلینیک برد. وقتی برگشت معلوم شد فقط یک عدد مسکّن استفاده شده است. پس از یک ساعت دوباره به دلیل افزایش درد بی‌تاب شد؛ از درد شانه‌ها و سرش فریاد و ناله می‌کرد. این بار با دولت دعوا کردیم؛ ما در درون قفس بودیم و آن‌ها بیرون. لوله آب را بالای ما گرفتند و در هوای سرد زمستانی تر شدیم اما ما دست‌بردار نبودیم. لوله آب را به سوی قرآن‌های ما برگرداند و گفتند: دست بر می‌دارید یا تمام کتاب‌ها و قرآن‌های شما را تر کنیم؟. با خود می‌گفتیم که آنان نیز مسلمان هستند چنین کاری نخواهند کرد، اما چیزی را که گفتند انجام دادند و جنگ ما پایان یافت.

وقتی وضعیت را دیدیم گریه کنان و دعا کردیم که: بارالها! قرآن مجید به آتش کشیده شد، در آب انداخته شد و در توالت‌ها وقت گذراند. پروردگارا! ما را از این عجز رهایی ببخش.

سرباز آمد و شماره مریض را گرفت، اندکی بعد کراچی رسید و با نقل قول از قوماندان گفتند: مریض را به شفاخانه وزیر اکبرخان می‌بریم. او را بیرون بردند و پس از آن خیراللّه جان را در زندگی ندیدیم. جانش را در راه به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. شش سال از جوانی رعنایش را در زندان گذراند و محروم از نعمت آزادی در زندان به شهادت رسید. آه و فغان مادری که سال‌ها منتظر بود تا فرزندش را در قید حیات ببوسد و در فضای آزاد ملاقات کند امروز چون تابوت سنگین جنازه فرزندش را می‌بیند قلب‌ها را می‌شکافد. خواهرانش همانند پرندگان بر گرد تابوت برادرشان گریه و ناله خواهند کرد.

گرچه برای ورزش بلند شدم اما دلم شکسته بود، راجع به خواهر جوان این مجاهد فکر می‌کردم که چه‌کسی از وی تحقیق خواهد کرد و برایش چه خواهد گفت! چقدر ناتوان و ضعیف با چشمان اشک‌آلود و دستان دست‌بند زده جلوی سارنوال نشسته خواهد بود؛ تمام روز در مورد این دختر ناتوان فکر می‌کردم و حادثات گوناگونی را در ذهنم تصور می‌کردم! مدافعین حقوق بشر دو کودک را با تفنگ‌چه کشتند و دو زن بی‌گناه را آوردند به پای وحشی‌های انسی انداختند.

زمان می‌گذشت و یک‌تن از دوستان هم‌قفس ما مریض شد. او باشنده ولایت هرات بود که شش سال از حبس را سپری نموده بود. جوانی گویا بر او خاتمه یافته بود. چشمان بزرگش به اثر بیماری روز به روز کوچک می‌شدند، چهره زیبای سرخ و سفیدش خشک شده بود، با درختی که در بیابان ایستاده و از آب

محروم باشد مشابه شده بود، بادهای پاییزی برگ‌های جوانی‌اش را سرازیر نمود. به قوماندان زاری کردیم که یک بار تا کلینیک صحی انتقالش دهند اما صدای ما را هیچ گوشی نشنید. چند تن از دوستان دهان‌های خود را با سیخ‌ها بخیه زدند، ما از خوردن غذا دست برداشتیم اما دولت بیش از پیش لج کرد. بیمار بی‌هوش شد. داکتر آمد و او را به کلینیک برد. وقتی برگشت معلوم شد فقط یک عدد مسکّن استفاده شده است. پس از یک ساعت دوباره به دلیل افزایش درد بی‌تاب شد؛ از درد شانه‌ها و سرش فریاد و ناله می‌کرد. این بار با دولت دعوا کردیم؛ ما در درون قفس بودیم و آن‌ها بیرون. لوله آب را بالای ما گرفتند و در هوای سرد زمستانی تر شدیم اما ما دست‌بردار نبودیم. لوله آب را به سوی قرآن‌های ما برگرداند و گفتند: دست بر می‌دارید یا تمام کتاب‌ها و قرآن‌های شما را تر کنیم؟. با خود می‌گفتیم که آنان نیز مسلمان هستند چنین کاری نخواهند کرد، اما چیزی را که گفتند انجام دادند و جنگ ما پایان یافت.

وقتی وضعیت را دیدیم گریه کنان و دعا کردیم که: بارالها! قرآن مجید به آتش کشیده شد، در آب انداخته شد و در توالت‌ها وقت گذراند. پروردگارا! ما را از این عجز رهایی ببخش.

سرباز آمد و شماره مریض را گرفت، اندکی بعد کراچی رسید و با نقل قول از قوماندان گفتند: مریض را به شفاخانه وزیر اکبرخان می‌بریم. او را بیرون بردند و پس از آن خیراللّٰه جان را در زندگی ندیدیم. جانش را در راه به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. شش سال از جوانی رعنایش را در زندان گذراند و محروم از نعمت آزادی در زندان به شهادت رسید. آه و فغان مادری که سال‌ها منتظر بود تا فرزندش را در قید حیات ببوسد و در فضای آزاد ملاقات کند امروز چون تابوت سنگین جنازه فرزندش را می‌بیند قلب‌ها را می‌شکافد. خواهرانش همانند پرندگان بر گرد تابوت برادرشان گریه و ناله خواهند کرد.

زندگی زندان طوری بود که شوق و امید به چیزی نداشتی؛ حتی نه به مرگ و زندگی! هر زمانی دوستی از قفسی به قفسی تبدیل می‌شد، آن روز دقیقاً روز نفس‌تنگی بود و نمی‌دانستی که باید چه‌کار بکنی. با گذشت زمان مذاکرات ۱۰۱۰۱ شروع شد، بایومتریک آغاز گردید؛ در لیست ۵۰۰۰ هزار نفری اسم هر فردی که وجود داشت بایومتریک می‌شد. دو آمریکایی کنار هم نشسته بودند یک تن از دوستان استشهادی در زندان همراهم بود به آمریکایی که بایومتریک می‌کرد گفت:

بایومتریک برای چیست؟

!آمریکایی: برای آزاد کردن تان، شما هم خسته شده‌اید ما هم

استشهادی: ما که خسته نیستیم ده سال دیگر اگر در زندان باشیم باز هم نه خسته می‌شویم و نه هم خسته‌ایم.

.آمریکایی تعجب نمود و گفت: حالا توافق شده است که آزاد تان کنیم

پس از یک سال سلسله آزادی زندانیان عملاً آغاز شد؛ ظهر مصروف نماز جماعت بودیم که شماره ۳ نفر زندانیان را گرفتند و گفتند آماده باشید آزاد می‌شوید. وقتی سلام دادیم صداهای خوشحالی از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید. ما ۳ زندانی را که آزاد می‌شدند خیلی خوب لت‌وکوب دوستانه کردیم. وقتی نماز عصر را شروع کردیم اسم دو نفر دیگر را گرفتند. خیلی خوشحال شدیم. هر زندانی فکر می‌کرد که شاید الآن .اسم من را بگیرد

سوم عید سعید فطر بود و من بدون سحری خوردن روزه گرفته بودم؛ باور کنید به دلیل خوشحالی زیاد اصلاً متوجه روزه نشده‌ام. حدود نیم ساعت به مغرب مانده بود که سرباز آمد و شماره من را گرفت. یقین به خداوند داشته باشید که دوستان خوشحال بودند اما من ناراحت بودم و با خود می‌گفتم حالت دوستان .!باقی‌مانده چگونه خواهد بود

به‌هر حال؛ از قفس بیرون شدم نه دست‌بند بود نه زولانه! این دقیقاً راهی بود که اکثر اوقات با چشمان بسته و پاهای زولانه‌شده طی می‌نمودم اما خدا را شکر این‌بار با دستان باز بیرون آمدم. کوچه‌ی بیرون‌تر از بلاک‌ها پر از سایر اسیران بود؛ صداهای بلند نعره‌های تکبیر زمزمه می‌شدند نماز مغرب را ادا کردیم. دوستان زیادی را پیدا نمودیم اصلاً تصور نمی‌کردیم که آزاد خواهیم شد. در موترهای کاستر نشستیم و .ساعت نزدیک به ۱ بود که در چهار راهی عبدالحق پیاده شدیم

کاکایم دنبالم آمده بود، وقت نماز جمعه به خانه رسیدیم. تمام اهل خانه طول شب نخوابیده بودند مادرم از خوشحالی زیاد گل به دست داشت وقتی من را دید دور گردنم انداخت. دستانش را نیز به گردنم .حلقه داد که البته هزار بار بهتر از گل بودند. احساس عجیب شادی و عشق مادری بود

شکستن زندان

نیمه‌های شب بود از ترس شبیخون خوابم نمی‌برد، دور از خانه خودم به خانه فرد دیگری رفته بودم؛ خانه طوری بود که کسی بر حضور و وجود مجاهدین در آنجا گمان نمی‌کرد. اکثر اوقات به همانجا می‌رفتم شب را سپری می‌نمودم و صبح وقت دوباره به خانه‌ام بر می‌گشتم.

سلسله سقوط جمهوریت آغاز گردید؛ چند ولایات یکی پس از دیگری به نوبت فتح شدند. ساعت حدود ۱۲ شب بود که مسئول نظامی ولسوالی ما در تماس شد و گفت: نیت داریم بر پایگاه نظامی بگرام حمله کنیم. چانته‌ام را برداشتم و به امیر خود پیوستم. حدود یک کیلومتر دورتر از پایگاه بگرام ایستاده بودیم. ۲۰ نفر نبودیم اما قصد داشتیم بلای بزرگ بگرام را از پا در آوریم. دوباره رابطه برقرار شد که عملیات را برای امشب لغو کنید فردا صبح شروع خواهیم کرد.

پس از صبحانه جنگ‌سالاران مجاور پایگاه بگرام تسلیم شدند. رهبران ۱۰۱۰ امر نمودند که تا ساعت ۲ بعد از ظهر منتظر باشید خودشان بیرون می‌شوند. تا زمانی‌که این امر به تمام مجاهدین ابلاغ می‌شد عده‌ای از مجاهدین به دروازه‌های ۳ و ۴ بگرام رسیدند. سربازان اردوی ملی گروه گروه تسلیم می‌شدند و در میان شان افرادی که ما را در زندان بسیار اذیت کرده بودند، دیدیم اما دست بر پشت‌شان زدیم و رخصت‌شان کردیم.

هواپیما بمباردمان را شروع کرد؛ دو جا بمب انداخت که بسیاری از زندانیان شهید شدند. ده‌ها مجاهد نیز هم‌رکاب قافله شهدا گشتند. وقتی به محل شهداء رفتیم سر هر شهیدی یا مفقود بود یا دو نیم شده بود. آتش بالای اجساد شهدا روشن بود؛ نمی‌توانستیم آتش بدن دوست شهید خود را خاموش کنیم.

یک‌تن از دوستان‌مان آتش گرفت؛ گوشتش مثل کباب پخته شد و بوی گوشت پخته به مشام می‌رسید. مجروحین فریاد می‌زدند؛ چند قدم به یک‌تن از مجروحین نزدیک شدم ناله و فریاد می‌کرد. سرباز اردوی ملی بود. تلفنش زنگ خورد وقتی پاسخ دادم صدای مادرش به گوشم رسید که با سراسیمگی پرسید: پسرم! خوبی؟ گفتم: پسرتان خوب است به دروازه ۳ بگرام بیائید و با خودتان ببرید. سرباز با نا امیدی تمام چشم به چهره‌ام انداخت. یک‌تن را موظف کردیم تا زمان رسیدن مادرش به او رسیدگی کند اما مرگ از مادرش سریع‌تر رسید. مادر وقتی رسید پسرش را پر از خون در آغوش گرفت و فریاد زد. پدر مو سفیدش بی‌هوش شد. برای شان موتر گرفتیم و آنان را با جنازه فرزند شان در حالی رخصت نمودیم که مجروحین ما نیاز به آب داشتند. وقتی آب را به یک زخمی پیدا کردیم صدای زخمی دیگر برای همیشه

متوقف شد و به خواب عمیقی برای همیشه فرو رفت. دوستان زندان ما در تماس شدند و گفتند که ما بیرون شدیم. اسیران گروه گروه از زندان بیرون می‌آمدند.

این پیروزی بزرگ برای ما خونین بود. دوستان نزدیک‌مان شهید شدند. وقتی به قریه رسیدم شهدای زیاد بی‌سرپرست را در قبرستان گذاشته بودند. معلوم نمی‌شد که چه‌کسی هست چون سر به‌تن نداشتند. خستگی وجود شکسته غلبه‌ام نمود. در تصور و تفکر دوستان نزدیکم خواب رفتم. صبح وقت به قبرستان رفتم کاملاً از زنان پر بود. گریه‌ها و ناله‌های دردناکی به گوش می‌رسید. هر خواهری روی سر برادر شهیدشان نشسته است و مادرش بی‌هوش بالای قبرش افتاده است. تاب نیاوردم دوباره به سوی زندان بگرام رفتم. من زندان بلد بودم باخود گفتم زندانی نمانده باشد. بر حسب حدس من روز دوم دو زندانی را از زندان بیرون کردم.

پایان

در آخر، از خوانندگان گرامی تقاضای دعای خیر برای نویسنده، مترجم، ناشر و دیزاینر را داریم.